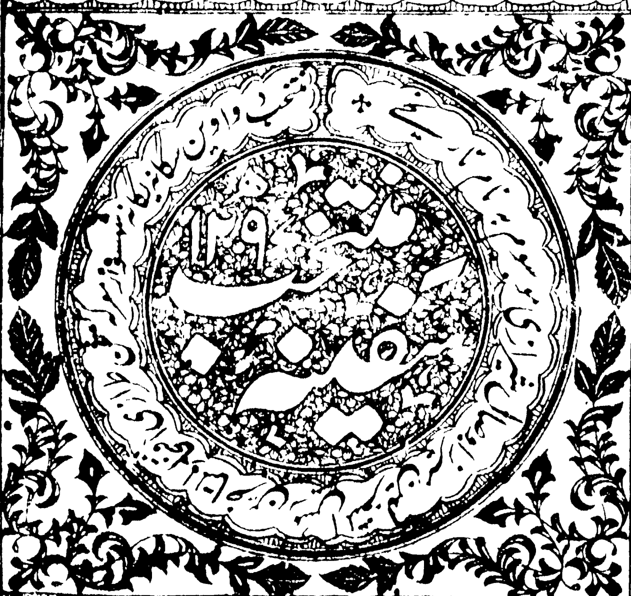
هو الغفور الرحیم

إن من البیان لسحرا

الحمد لله والمنه که درین زمان بهجت اقتران



باهتمام راجی رحمت رب صمد ابو الحسنات قطب الدین احمد

در مطبع نامی واقع لکهنو مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه خداوندا باندازه نیروی که بزبان وجبهه کرامت فرموده تست ترا بی پایان ستایش وسجود و در خور طاقتی که
به بیان و ناطقه عنایت نموده تست رسول ترا و آل واصحاب او را بیکران نیایش و درود و از راه لطف
بپذیر و بعبارت تصور آمیز مگر پس از قدح آرزو بجنون زده بزم ایجاد سید محمود جهانگیر نگری متخلص با آزاد
میکشان خمخانه خیال را صلای عام باده آشامان میکده فکرت را مژده سرمستی مدام که سرجوش باده
پر زور شیراز از خم سربرون شجویده در شیشه جا کرده است وبکوری افسرده طبعان شور شیم ساز شورافگنی
انجمنها باده نیست که سرور آن رنج خمار از پی دارد و نشاط آن اندوه پشیمانی بپایان آرد شراب خامه
رسای مصطبه سخنست که نشه آن جاوید سرورست و کیفیت آن از انفعال دور مستیش همه هوش ست
وتلخیش همه نوش یعنی منتخب دواوین سگانه یگانه شهسوار معرکه سخن طرازی افتخار المتاخرین ورئیس المتغزلین
میرزا وصال شیرازیست که اول به تتبع ثالث رسل ثلاثه شعرا حضرت شیخ سعدی و دوم بطرز لسان الغیب بندگی
خواجه حافظ و سوم بطرز خاص خودش رقم فرموده و در میخانه بخروش معانی بر روی حریفان دریانوش بزم
سخندانی رایگان گشوده ساقی این ذوق افزا شراب وساعی این دلربا انتخاب سخن فهم سخندان مقتدای
شعرای زمان عالیجناب محامد انتساب مولوی ابومحمد عبدالغفور خان بهادر نساخ دوم فیضهم را نازم که درین کار
عجب ساحری بکار برده غلط کردم طرفه ید بیضای نموده جرعه کشان خمستان افکار ازین شراب عاشقانه که سرجوش

بادهٔ خمخانهٔ بیگانه است چون بضیافت دل و دماغ پرداخته‌اند دریابند که جناب وی چه مایه داد نکته فهمی و سخن شناسی داده است و چه منتها بگردن فهم والمعی نهاده الحق اگرچه شعر گفتن و مهارت این فریدون فن خیلی دشوار است شعر فهمیدن و بمذاق سخن رسیدن دشوارتر است و این موهبت عظمی که تعلق باشنائی مذاقهای گوناگون و طرزهای بوقلمون دارد از شعرا هم کمتر کسی را میسر چنانچه غنی کشمیری پرده از روی این راز میگشاید جائیکه می سراید

شعر

شعر گفتن به ز دُر سفتن بود
لیک فهمیدن به از گفتن بود

این کشتی سرجوش بادهٔ معانی بنام تاریخی سفینهٔ منتخب موسوم ۱۲۹۷ھ ست و دائره هر حرفش جام سرشاری از رحیق مختوم چشم کرم حریفان چون برسایهای نشهٔ این می دو آتشه بخشم روشنی دماغ پردازند بافراموشی نسازند و بدعای خیری نوازند

قطعه

بجرعه نوشی سرجوش بادهٔ شیراز
صلای عام زمن هست مر حریفان را

می دو آتشه را بشیشه بنگرند
که هست مایهٔ نازش و صد خمستان را

نوید منتخب از نظم نکته سنج و خیال
مبارک از قلم من گروه یاران را

سخنوریکه بیمن وجود او شده است
طواف خطهٔ شیراز فرض شعر دان را

دهند دل زکف خویش والهان سخن
که داده هر ورقش جلوه یوسفستان را

برند صفت نه اوراق چند سعی ز حمت
وسیلهٔ شرف صد هزار دیوان را

تبارک الله ازین درج گوهر مضمون
که نیست ارزش بیعانگیش صد کان را

ز فیض ساقی این باده حضرت تمنا خ
سرور مستی جاوید مفت اخوان را

امام اهل سخن مقتدای نکته رسان
که می سزد بوجودش غرور کیهان را

زهی سلیقهٔ شایستهٔ سخن فهمی
بکوزه کوششِ او جای داده عمّان را

همیشه سرمهٔ چشم قبول آزاد
بود سواد حروفش سخن شناسان را

اشعار منتخب میرزا وصال شیرازی

بغیر دیر مغان دل ندید جای را
که فرق می ننهد از شهی گدائی را

وفا کنند که بیگانه آشنا سازند
ترا چه شد که نئی پرسی آشنائی را

چشم وفا از که بتوان داشتن
یار ستمگار فلک بی وفا

زخم چو از تست ندارد زیان
درد که از تست نخواهند دوا

هر چند در دو جهان نایاب باشد غرے
جوئیم از دریای جان این گوهر نایاب را

میرزد آب آتش سهی این خود عجب نبود وصال
از سوز دل بین چشم من آتش بزاید آب را

بیم زوال نیست اے شاه ملک حسن
زان ناله گوش می نکنی دادخواه را

آهم گواه سوز دل آمد ولی چه سود
در شرع عشق کس نپذیرد گواه را

خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست
کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

چرا چون شمع سرتاپا نسوزم ز آتش غیرت
که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها

تا قامت بلند تو ما را بلای جان شد
بر جان کس نخواهیم غیر از خود این بلا را

سحر را بوقت خور که حکیمان ستوده اند
شرب مدام را نه که شرب مدام را

مرا از توبه ساقی توبه دادی
نکو کردی جزاک الله خیرا

آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا
یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا

خدا کند که در آسمان نباشد باز
که آه و زاری ما نیست اختیاری ما

شوق دیار لیلیم جانب نجد می کشد
دل بگمان که می کنم ساز ره حجاز را

شد نصیب از تیغ او کامیکه در دل داشتم
دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا

وا ز غیر پر است محفل او
از یار تهی است محفل ما

بر خرابی چون بنای عالم است
وقت آن خرم که گشت از می خراب

حرف تلخی زان لب شیرین بگوی
تا دهی هم نقل مستان هم شراب

گفتی که . بروز . عشق بگریز
عاشق چندانکه زنهار ورزد
از شعر وصال وز تو در شهر
گفتمش عالمی آن زلف ترا مفتونند
چو نخوش و ناخوش گیتی گذرنیست وصال
وصال باده بچنگ آمدن بود مشکل
ای کآب خضر زنده دلان خاکپای تست
دوزخ کنایتیست که از خشم و قهر تست
احرام طوف شیفتگان بهر کوی تست
عاشقی چیست ترک کام و مراد
از عفو تقاضای کهنه داشت دریغا
جور تو بسی خوشترم از یاری اغیار
این عجب دان که میانی نه دیروی نگری ست
حالش نتد که بر در رحمت بفردوس وصال
چه میسکردم اگر نامهربان بود
چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر
هیچو وصال آنکه بزلف تو دل
مینای گل از ترشح . ابر
می خور امروز و مپندیش وصال از فردا
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز

هر جا برویم عشق با ماست
بیچاره چون عاشق ست رسواست
هر روز هزار فتنه برپاست
گفت زنهار باز آن فتنه که در عالم از وست
خرم آن دل که بهر حال شدی خرم از وست
دگر نه با کرم شاه رندی آسانست
در سینه آتش تو وز دل هوای تست
جنت حکایتی که ز لطف و رضای تست
آشوب جان سوختگان از برای تست
وانکه ره امد عاست بوالهوسی ست
زان عمر که بیهوده سفر اندر ره طاعت
او سبی سعی عقوبت ز تو کو بعجز شفاعت
طرفه تر آنکه دهانی و نه گفتاری هست
تا که در کوی مغان نسایه دیواری هست
که می سوزد مراد مهربان است
بحیرتم که دل از وی هنوز خورسند ست
بست ز زنجیر علائق برست
پر باده صاف خوشگوار ست
زانکه با عفو چنان جرم چنین مختصرست
این تحفه نیست مایه چندین خجالت ست
ای ناله وقت آن شده کز دل برآمدست

دلم چو اشتر مست از نشاط ... رقصد
جهانیان همه سودا برای سود کنند
تو جور پیشه چو ترک جفا کنی چه کنند
برخیزم ازان بزم که با غیر نشینی
دل رفت و هوش رفت و عمر رفت و نام رفت
میان عاشق و معشوق نسبتی باید
زین عجب دارے که یاری جو بیاز دشمن وصال
زبان ناصح ناحق جزاے خیر دهاد
یار آن شو که ترا یار شود در همه حال
عجب بهشتی از همه در باغ بهشت آسایش
بجنبد چه میکند از رشک نافع ست
گروه هزار سعے به تسخیر ملک دل
اگر بدیده انصاف بنگرد شیرین
بخواه یا نخواه باید ساختن در دام دوست
بخصم رخ از مهر کشاید که فریب است
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست
صبا ز فضای چمن پر ز مشک سارا ساخت
عیب وصال چند زر ندے و نا شنفے
ز سنگهاے ملامت که زاهدان فگنند
دهن تنگ ترا عقل چشمهٔ جان گفت
بتان چو جان و تو جان بتانے از خوبے

بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست
وصال را همه سودا انیکه با تو اش سوداست
دل وصال که خو کرده است با ستمت
برخاستنم به که نشینیم به ندامت
ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت ست
به بین که چشم من و یار هر دو خون ریز ست
زین عجب تر بین که چشم رحمت از یار داشت
که هر چه پند فزاید محبت افزونست
یاد آن کن که بهر حال نباید یادت
عاشق دل شده هر جا که رود غم با دست
خرم کسے که دلبر نامهربان گرفت
آگه نه که از نگهے مے توان گرفت
بهاے تیشهٔ فرهاد ملک پرویز ست
کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست
با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب ست
ساغر کشد از خون عزیزان که شراب ست
اگرچه نافهٔ سورے هنوز در ناف ست
از زهر جسته شد پئے کار دگر گرفت
هزار توبه شکستند و ساغرے نشکست
ندیده را به ازین هیچ وصف نتوان گفت
درست گفت هر آنکه جان جانان گفت

نگویم از بد صوفی اگرچه راست بود
ای دل نماز تست نیاز تو با خدا
دین در بزرگ دیدن حقست و بندگی
سر پر از نشهٔ صهبا و لب از شعر وصال
آن قدر صومعه از اہل صفا خالی شد
نخست آمده پاک جهد کن باری
برآید دیده رود گشته نجات وصال
چنین که عفو تو بر جرم عاشقست چه غم
خلاف اہل طریقت نمی کنم لیکن
وصال زمزمهٔ شعر و جام صبحدمی
خانهٔ پیر می فروشن آباد
پیش چشمی و وصف روی ترا
قرار در دل ما گیر و شاه خوبان شو
محراب بان طاق دو ابروی تو ماند
وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد
عهد شد روز الستم که پرستم رخ خوب
ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالیست
تا یافت وصال دولت نقشو
صید حرم خطاب کردی
خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوزست
بجد گوش و میندیش از ملال وصال

اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت
گرچه بصورت این حرکات مکرر است
نی در بلند گفتن الله اکبر است
بتماشای چمن مست و غزلخوان میرفت
که بصف میکده گفتا که امامت برخاست
که اینچنان روی آخر که آمدی ز نخست
که تخم توبه آدم ز آب دیده برست
که روسفیدی من نامه سیاه منست
نگار در منظر [illegible] ناگاه منست
چراغ مدرسه و درس صبحگاه منست
که خرابی بازو و لغت اوست
از جهان نیم شنقدم یوسفیست
نبی عزیز شود یوسفیکه در چهاست
دل بی سینه نیست که دائم بنماز است
کسیکه عشق نور زد بر آتشش خلل است
شرک باشد که فراموش کنم روز الست
که شعله در من رغیری در آتش افتاد است
از افسر دانش عار است
تا کشتن من شود حرامست
نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن ست
که سخت اینهمه در ناله اش اثر نگذاشت

بیاد عارض او فارغم ز جلوه حورا
من و ستی که تا کرد دست گردون
ایخوش آن رند قدح نوش که در روز جزا
مثال آب حیات نسبت وصل دلبر من
آسوده ام ز رشک وفای تو با رقیب
ز ستم تیغ و چرخ بکین و تو بی وفا
نوشتم از سر کلک خون عجب مکن که بدل
مرا آن خال مشکین تو دانه ست
بجامی هر که خمر سش در خمار ست
دیده اندر آر که عمرش با بت زیبا گذشت
ز بسکه دور ز خویشم و بر دست نزدیکم
ز لطف و ستم او تو مرا نه مهر و نه کین
با بوک آه من از خاره گذشت اما وصال
نه بتوام گر همه در روضهٔ رضوان طلبند
با لله از نفس پرستی زمیسان برخیزد
از شاهد و می کنند توبه
زین که هر روز فزاید غم عشقت بدلم
وصال از وصل و هجران هر دو نالد
باعتماد وفا فارغی ز یاری ما
اگر فرشتهٔ رحمت رود بخانهٔ من
بز هد خشک بته کرده ام جوانی عمر

ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت
جفا با مردمم هشیار کرد و ست
چشم رحمت همه بر گریهٔ مستانه اوست
که کس ندیده وصلی در زمانه مشهور ست
دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست
غم تو دارم و می از برای دفع غم ست
مرا آن زلف پرچین تو دام ست
بکامی هر که شهد شش تلخ کام ست
در نه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
مرا عجب که شناسند عنقریب از دوست
کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست
چون کنم با آن دل سنگین که از خاره گذشت
دلم آرام نگیرد که دلارامی نیست
کمتر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
اما ز وصالی یاورم نیست
شکرها در دلم از طالع روز افزونست
چو کار عشق کاری بوالعجب نیست
منازاز پی صیدی که میتوانی بست
بگو برو که سگ دوست آشنای منست
شراب خوردن بهر تقضای ما فات است

دشمنی با دوستان آئین خوبانست و بس
ورنه هرگز بے سبب کس دوست را دشمن نداشت

هر که بینے ترسد از یزدان ز بے ناداں گروه
با همه خصمے کسے پروانے اهرمن نداشت

یار بے جور و جفا گرچه گل بے خارست
من بقربان سگلے کز همه پرخار ترست

همه کس در پے آسانے کارست و دلم
عاشقے پیشه کند کز همه دشوارترست

گفت بوسه ز لبم چاره بیمارانست
گفتم لول دل من کز همه بیمارترست

گفتے که نشان عاشقے چیست +
من عاشق بے نشانم اے دوست

فریاد که فریاد بگوشت نکند راه
ورنه بدا خسته همه ناله و آه هست

بمحفلے که توے شمع را ببرم سب
که با وجود تو حاجت بروشنائے نیست

جفا کشیم و دل از مهر یار بر نه کنیم
بشرع عشق گناهے چو بیوفائے نیست

شفائے درد من آن بس که ناوک تو نخست
بهائے خون من این بس که خنجر تو نریخت

بجز تلخے نگفت آن از لب لعل
مگر روے سخن امشب بمن داشت

درد ما هیچ ست و درمان مردنست
آه ازین درد و ز درمان ناشکیباست

حرفے زدم از تو بدلے از سر مستے
ترسم بدر میکده ام بار نباشد

آن را که دستے بانست ز خنده دمے باشد
جز بر تو نظر که ذن بر خود ستمی باشد

همه گویند ز سیمرغ نشان نبود و بانه
بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

بے رخ خوبت وصال برخ خوبان شهر
گر بکند دیده با زهر مژه نشتر شود

تیرش بر قیب آمد و شد جان من از تن
زو بر دگرے زخم و بمن کار گر افتاد

بسرائے میفروش آئی اگرت نیاز باشد
که ز هر طرف درآئے در کعبه باز باشد

گویند که در بهشت حور است
هرگز چو تو اے پسر نباشد

شب را سحرے خوش ست امّا
گر ماه رخے بهر نباشد

امّا شب وصل عاشقان را
آن به که ز پے سحر نباشد

این می بکشدم که می کشد عشق
ارغوان از ثرا لعل چمن بارے که جام
غم ما گر بود بسیار غم نیست
پردهٔ راز حریفان پاره شد
حال دل با عشقبازان گو وصال
وصال آن بود کو بخویشش نه پسندد
گر دور وزرے دگراند چنین مے گذرد
عقل تو در سر تست بی سودا کن
چون دور بکام تست گر زهر دهی زیبد
گر چشم تو خونخوارست جانها همه بستاند
سوی بدنام آب بر آتش فشاندنت
بس فشاندیم وصال آب بیهوری کار نه نو
باز زاهد بوسه عشاق ملامت دارد
نه همین من چو خیالے نشدم از دنیا درست
شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت
اے دل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود
آه دل در دل تو راه ندارد
آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل ست
وصال پرده میفگن ز کار اهل ریا
بهر نعلے رقم زد خامهٔ قدرت مکافاتے
ز شیخ صومعه فرق ست پیر میکده را

ما را و ترا خبر نباشد
پر شراب ارغوانی مے کند
ترا باید که شادی کم نباشد
باز این مه پارگان در پرده اند
زنده اینانند و باقی مرده اند
جفا و جور ترا گرچه غیر را شاید
دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد
که بلا هرچه رود بر سر عاقل برود
چون حکم بدست تست گر تیغ زنی شاید
در زلف تو طرار ست دلها همه بر باید
اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود
از دل این آتش سوزنده بدر مے ترود
آفت خویش بود هر که جمالے دارد
هر کسے در دل خویش از تو خیالے دارد
سوے شهرازان و جدسے و فائے دارد
گنهی لازم خورشید درخشان نشود
آه ازان دل که راه آه ندارد
پیش آنان که گرفتار غم هجرانند
که چون نکو نگری جمله سالکان رهند
وصال آسایش ار خواهی مرنجان کت نرنجانند
که دیده و عیب نکردان ندیده عیب کند

گفتمش بوسه از آن تنگ شکر قسمت ماست
شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید
نیست در بزم تو آسایشم از بیم رقیب
گر ز دولت غرض آنست که زحمت نبرے
بر زبان تو گذشتست مگر نام وصال
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقیست
دامنم از تو چه باشد عیب محبوبان
اگر دارے سرے با عشق خوبان
همین دشمن بدبان تو باختم دل و دین
پرسے که از نظر آدمے به پرده درست
عاشقے در شبها اند ز عاشے خواهند
بعد ازین باده پنهان نخوریم اے زاهد
از لب پرخست شیشه عذر رخت بوس
ما را باعتبار نسبتے استاد شد خم سے
عمرم تنگ شد بے دادن در داد وصال
مردم وصال این نام را نهاده بهر خویشتن
بوستانها همه سرسبز شده گلها بشگفت
از پس عمره و طواف حرم و سعی و وقوف
عید شد روز دلگشاے همه از نقش و نه بیند
دختر رز با غنچه چندے طلاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع

گفت کین نقطه دگر قابل قسمت نبود
لیک او را بدر میکده رخصت نبود
از چه گویند که اندوه بجنت نبود
دولتے بهتر از آن نیست که دولت نبود
زین که این نام بکام همه شیرین آمد
گر زاهد ببینی این فرزند زاد دل عاشق بود
که محبان تو در آرزوے پاس نگهند
ترا باید که بے سیم سر نباشد
به هیچ هر که تجارت کند خسارت کرد
مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد
چون بلا آن قد و بالا نیست همان توان کرد
گنده ها که هر بوسه ریا نتوان کرد
روے تو باغ خلد است در خلد شب نباشد
مهر در درون نهفتن سبب مهر لب نباشد
وقت این مسئله دانست که بفروخته بود
قسمتش از عاشقے یکسر فراق افتاده بود
عاشق ما همان گونه خزانست که بود
دل همان معتکف دیر مغانست که بود
باز در خانه ما آن رمضانست که بود
تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
هم ز بیم محتسب بوار طلاق افتاده بود

تو بہ ان که کردنت کارے عجب آمد وصال
زلف مشکین ترا از نافه چنین کرده اند
داغہاے تن ببین احوال جان و دل مپرس
بہر سر جنگ و ستیز و خشم و کین ست دغرو
خواستم دشنامے از یار آخرم دسابش داد
پریشانے بزلفت ره نیابد
وفا و مہر در آئین خوبروے نیست
آه از سبحهٔ صد دانه که شیطان صنعتان
گفتم چرا بیاد لبت جان دہند خلق
گفتم بجان ز لعل تو بوسه توان خرید
گفتم بہاے بوسه چرا نقد جان کنند
گفتم کجا ببوس عقیقین لبت نواخت
راز یکه فاش شد ز خرابات فاش شد
شعبان بے سحر من ندیده میگویند
واعظا با عاشقان گو ہول رستاخیز را
کسیکه شکوهٔ ہجران نمود و شکر وصال
کس را مجال طعنهٔ کس کے بود و ضال
آشناے جام صہبا از خرد بیگانه شد
زاہد از شاہد و ساغر کندم منع و غذاے
زشت کروے و بچشم ہمه زیبا افتاد
ہر چه آموخته بودیم در ایامے چند

این بعمدا کرده گه یا اتفاق افتاده بود
لعل نوشین ترا از یاقوت ما چنین کرده اند
زانکه داغ جان و دل را چشم ظاہربین ندید
ایزدش گوئی براے خاطر ما آفرید
دم که دل از دوست میجست آنچه از دشمن شنید
که ما را از پریشانے جدا کرد
بہر طریقه بود خوبرو جفا بکند
راه بس مردم ہشیار ازین دانه زدند
گفتا خیال زندگی جاودان کنند
گفت ار بہاے بوسه ما رایگان کنند
گفتا ز ہمان عنبر ترے که آن کنند
گفت آنکه را بخون جگر میہمان کنند
کان کس که گفت قصهٔ ما ہم ز ما شنید
بدرد چاره ز آه سحر توانے کرد
زانکه ہجران دیدگان زود دست باد میکنند
نه عاشقست که دور از تو بو الہوس باشد
گر کار ما حواله بحکم قضا کنند
دختر رز را اگر بر عقل کابین کرده اند
ہمه را وعدهٔ کوثر ز کف حورے کرد
تلخ گفتے و بکام ہمه شیرین آمد
آن خرابات مغان شد بسر جاسے چند

بوسها گفت دهیم زان لب همچون شکرت   آن همه بوسه رسیدست بدشنامی چند
دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست   زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود
اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود   آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
درد عاشق را طبیب عشق نشناسد دوا   این شفا از آن اشارات دو ابرو میرسد
سر نهم کردن کشت بجز او ورم خشم آورد   کوی آن بیگانه وش هیچ آشنائی نبود
از غیر دوست ما را باید نظر به بستن   گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
آن را چه غم که خصم در آزار او بود   بیچاره آنکه دشمن او یار او بود
در داه تو میدهند چه اندوه جان خورند   تیغ ار تو میزنی زچه پروای سر کنند
وخنده روزگار کسانیکه بازیست   روزی به شب برند و شبی با سحر کنند
از یک نظر نوازد و از یک نظر کشد   ما بنده ایم اگر بنوازد و گر کشد
انچه آید ز دوست بمن کرد به دشمن نکند   شعله با خار و خس و برق با خرمن نکنند
وزان انجسم من طعنه نشنیده مهر دوست   باکه آن ماه وفا کرد که با من بکند
ایکه گفتی در خرابات مغان بدنامی هست   این غلط گفتی وصال آنجا مگر زمی رود
مرگ مشکل بود جز من همه را آسان نمود   عشق کار بس همه زان مشکلشایی نماند
تا چه خواهد کرد بیگانگی آن تند خو   بیوفایی میکند چون آشنایی میکند
ناصحم گفت اگر عاقبتی بایدت بگریز   گفتمش شرط آنست که عاقل گیرد
آن را که نظر هست و نظرباز نباشد   بینا مشمارش که نظرباز نباشد
گفتی که نظرباز مکن بر رخ خوبان   این را بکسی گو که نظرباز نباشد
قرار برد و دلم با قرار و دین با دل   دگر چه ماند که از ما نبرد تا ببرد
قرابی مهر و محبت ندارد در نظر فرقی   بحکم آنکه کار نازنینان نازنین باشد
بدگوی ما که غیر نکوئی نه ماندید   دید آنچه را نگفت و نگفت آنچه را ندید

اظهار دوستی بزبان مے کنند خلق
عنقا نهان ز آدمیان زان بود وصال
ندلبرے نه همین چهره دلربا باید
وفاست زینتِ خوبان چو عدل زیب ملوک
بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ربود
مگر تو باغ بهشتے که خلق از زن و مرد
بیا که حالتِ اهل وفا کسے داند
با هر که گفتگو ز پئے قتل من نمود
زلف سیهے دیدم در گردن دل بندے
نه آرزو سنگ تاب و نه مرا با همه سختے
گفتمش اے یار بهر جانے مباش از ناز گفت
ایکه میگفتے وصال از گفته ما سر کشید
از بسکه خو گرفته است دل با زخمت ای ترک چگل
سخے ز دوستداران ز ره کرم نه پرسد
چه قرار خواهے از دل که بزلف یار گیرد
دل از و ندید یارے نه وفا نه غمگسارے
بدل وصال بود این که تو در کنارش آئے
میر دم در کوے بیمهرے بامید وفا
این عمر و ز نخوتے کش عقل میخوانی وصال
بحمد الله مرا گوش است باز ای واعظ مستان
بخون ریزے و کس نیست که دامان تو گیرد

کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید
از این گروه جور کشید و وفا ندید
هزار شیوه بتان را بجز وفا باید
که گفت هر که نکو روست بے وفا باید
همین نه روے دل افروز و دلربا باید
بالتماس شب و روز سته از خدا خواهند
که پیش دوست وفا آرد و جفا برد
کس بر خلاف خواهش با آنکه گفتگو نکرد
یکروزه وفا ندانسته دام دل ما گردد
وے از سنگ یا نگفته تا حال من نواند
نو برور اغلاشت بسیار بهر جائے منند
جان من جز صبر او را هر چه فرماید کند
یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجرے شود
نظرے بدردمندان ز سر وفا نداند
مگر او قرار دارد که دلم قرار گیرد
بکدام امیدوارے سر راه یار گیرد
تو نیامدے و اکنون دل از و کنار گیرد
دل به پیش کافرے هر ثوابم مے برد
میفروش از سر بیکجا مے شرابم مے برد
تو ساقے را بگو که گوش مینا پنبه بردارد
رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد

عجب بود دل سنگین و سینه‌های بلورین را — وصال گر دلی از سنگ شد عجیب نباشد

از مهر تو ام در دل گنجینهٔ پنهان یافت — بگداخت چنانم عشق کز خلق نهانم کرد

تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا — زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد

در کاخ چو شد گل چو بتخانه چنین کرد — در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد

دوشم که دست در خم زلف نگار بود — هر آرزو که داشت دلم در کنار بود

دانی وصال از چه سیه کرد نامه را — شب هم آمدش که عفو امیدوار بود

دیده سوی تو هم که یکدم از خیالت باز دارد — باز می‌بینم نهان دل با خیالت راز دارد

دلم ز دست فراقت کشید آنچه کشید — که تا ز جام وصالت چشید آنچه چشید

شکایت تو بآن دل برم که یار تو بود — حکایت تو به آن کس کنم که جور تو دید

ما و لعل تو که تاثیر شکر خندهٔ اوست — آنچه آب خضر و باد مسیحا دارد

هر چه او بر جور افزاید من افسانه‌ایم به — ماجرای ما و جانان تا کجا خواهد کشید

بنویس که تا عیب وصالت بشمارم — شد نوشته حق گوید و سالوس ندارد

ز خاک کوی تو بر چهره دام غبار نه بود — بشکست اشک و مرا از تو یادگاری بود

به بینکه عشق زهد زند کاستی بجا دید — نبشته بود و خطی لیک بر مزاری بود

هر گره کافتد بکار کسی می‌توانش باز کرد — آنکه افتد کار او با زلف خوبان چون کند

سبزه سیراب شد و گل بچمن می‌آید — غنچه زد خنده و بلبل بسخن می‌آید

باغ کوی تو مگر کلبهٔ عطار است — یا مگر قافلهٔ مشک ختن می‌آید

درد خاصیت درمان بخشد — زخم کیفیت مرهم دارد

شادم که خوار بهای عشق از اعتبارم فگند — ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افگند

بعد از نیش بجسم زلف پریشان ندهم — اختیار دل ما گر بکف ما باشد

تا وصال از سر کوی تو جدا ماند او را — نه دل باغ بود نی سر صحرا باشد

با این بخندانے دہان از دام خوبان چون رہی
نالۂ دوشش ترا بهر سر بیدا وآورد
آدم از روے سنتے آدمے ست
غالب ایشان که آدمے شرے
از برون نوش واز درون نیش اند
کے سزا وار دوستے باشند
رو بدیوار کردن اذ لے تر +
غیر از غمت که در پئے خون ریزی منست
نالۂ شبگیر ما را مختلف باشد اثر
اے رقیب از تحترم گشتے فریب او مخور
نظرے بر من ہمہ نیچو زنگین ورنه چه سود
گفتمش ز ہجر غمت را نه بود تہ یاسے
بغصه خود چه بگویم ہمه را سے بیند
خوش بود نالۂ سندان گدار و خاره شگاف
مبوئید یاران که محمر و مے آرد
درین نبود سخن کلان لب بود چون غنچۂ خندان
گرچه از بهر فریب دگرانست خوشنم
زانچه بدست آورے باز نماند بدست
یاران بوفا و مهر بارسے ++
خدمت یزدان سگنے یا دز حبت مکن
عشق کم از کعبه نیست تو زسشتر کم نه

سے کے از قفس گردد رہا مرغیکه گویا میشود
تا دگر ناله امشب چه اثرها دارد
قطعه
تو بصورت مبین که بسیار اند
همه گرگان آدمے خوار اند
در عقب خصم و در نظر یار اند
که بصد دشمنے سزاوار اند
نه بدنیا ان کنقش دیوار اند
هرگز کسے باهل وفا مهربان نبود
در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد
زانکه با ما هم ازین مهر و وفا بسیار کرد
که اشارات تو قانون شفا مے داند
زیر لب گفت نه دانم که خدا مے داند
قصه دل چه نویسم همه را سے داند
گر دلے نه تر از خاره وسندان [illegible]
گر از تربت من گیا سے برآید
سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد
بد و روزے که مرا یار گرا مے دارد
آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر
یار افزایند و تو بازار
طاعت جانان سگنے چشم تلافی مدار
راه رود در و هیچ خار خورد سر مخار

هرچه خوری بی باده خمار آرد لیک
شعر وصال است نمی بی خمار

چه امشتاق دیدارت نباشم
تو خورشید زمستانی و من عور

گو زاهد خشک مغز دم سرد
کش چاره کنیم ز آب انگور

نسبتی داریم باهم احتراز از ما مکن
تو نهال گلشن حسنی و ما ابر بهار

وی برفشرده ام دو انارش بسر دو بن
چشمان من هنوز فشارند آب نار

تا کی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نگر
یارب که گفت کز حیا دایم به پشت پا نگر

گر بجستی راه بکوی می فروش
هرچه داری نمی فروش می بخور

قطعه

نخواهم نخواهم همی تخت خاقان
نجویم نجویم همی قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان
مرا قصر به ساحت کوی دلبر

با دشمنان محبت و با دوستان ستم
سهل است اگر تو دوست ز دشمن دهی تمیز

زارنا دیم چه سود چو مهر تو در دل است
بندهم گشوده‌ام و ندارم ره گریز

فربه و لاغرش بود یکسان
هر کجا عاشق شد شکار اندازند

شب وصل تو گرچه کوتاه است
از خدا خواهمش بعمر دراز

بدل خیال تو و آن دل بشاد را دهد
بسر هوای تو و آن سر بر آستان نیاز

توبه میکردم و با او به نهان نمی گفتم
آنچنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گر جان برود وصال در عشق
نومید مباش و در وفا کوش

می ندانم کدام شیرین تر
زان دهان خنده یا که گفتارش

دل هزاران کار دارد من ز دل کام فزون
تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

خلاف شرط وفا هرچه دوست فرماید
خلاف خویش کنم حتی خلاف فرمانش

نصیحت می پذیرم ناصح اما
دران ساعت که باشم مست و مدهوش

خون بهاے نرسد کشته شمشیر ترا
گل مست و بلبل هرزه و تذرو و شمع پروانه
گر نه مستانند برهمن میش
چنگ مگر توبه مستی شنیده
غم چه خورے باده رنگین بخور
دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش
بنام ایزد چه چالاک است ابروی کمان گیرش
وصال از بسکه خواندیم و دل سختش توے ترشد
وفاے خسروان چندان نیاید
شدم تر دامن از آن شوخ ترسا
نه بخشے گو مرا بر شوخ ترسا
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل
ز ما رخ چه تابے که داریم نسبت
دل صید نگاه تو و هے از نظر خویش
وے دارم که در هجران نمیداند شکیبائی
نگفتم که یارکس نشود میخواست خونم ریختن
از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست
بجاے نعره زاهد که دل خراش افتاد
غمش که در همه عالم نگنجد از تنگی
تفاوتے که میان نخست و شیخ این است
جان باختن ز حرمان صبر از بلاے هجران

نگاه ناز خندله مے بسر گشته خویش
چرا من نیز ننشینم دمے با وصل یارے خوش
عار زبے حاصلے خرقه پوش
زانکه بهر لحظه در آید بجوش
ز هر چه نوشے مے گلرنگ نوش
خواهے زغم گزند نیابے پیاله نوش
که بر یک دل کمان بکشاد و خلقے خسته تیرش
دعاهاے که در پولاد و آهن بود تاثیرش
بت شیرین بحال کوهکن بخش
مرا یارب بآن سیمین بدن بخش
خدایا شوخ ترسا را بمن بخش
کمی مے که ما مستیم از دست توبه نتوان خوردنش
دل تو بجفا جو تن من جفاکش
بر مرغ رسد تیر و لیکن زپر خویش
بتے دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش
بگردنش بخوان من تا دست کس در گردنش
گر ره به کعبه نیست مقیم کنشت باش
خروش چنگ بیان کرد رازهاے دقیق
بحیرتم که چسان جاے کرد در دل تنگ
که ننگ من همه نام است و نام او همه ننگ
آن در ره تو آسان دین در غم تو مشکل

نخست پاکی ظل شرط کار راه رویست
زراه دل بود اندر حریم جانت راه
بشعر وصال ار تو خوانی از لب شیرین
هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آمد دل
همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما
تو بخود یاد ما نکرده
تو زشرم و من از حجاب خموشش
مدام تکیه به بخشایش این زبان دارد
زبس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب
بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست
دو ابروان هلالی بعارضش چو مهش
جدا از روی تو گر هوشیار و گر مستم
سزای من که زدام تو مانده ام محروم
وصال اگر بنوازد و گر رها سازد
تو در دل من ز هجرت در نهان مانم زلیخا
درست ست اینکه یاران رنگ همه آیند از یار
بغیر دل که در و بوده و من ز تو غافل
یک نکته سر نزد که از پختگان عشق
اسباب خانقه منعم امروز نه و خرقه
تا ممکن ست مطرب و معشوق و می وصال
برون آید گر از لعلش حدیثی

نجاست آب مغان تا بود طهارت دل
بیار باده و آن بده طهارت دل
بوسه ای که سزاست بدلب قائل
که لیلی را بود با او سلیمی را بود محمل
بسا عاقل که مجنون گشت و مجنون نشد عاقل
نیک باد احزاب . بد خوی هم
که فگندی چنین در انوا هم
که غفلت آرد و انداز دت بشرب مدام
گمان کنند که افتاده با قمرم
اگر مدد رسد از عشق در همش بدرم
دو ماه نو که بود بر فراز ماه تمام
بدو بستی که بوسی فارغ از تو نه نشستم
چنین که دل بجست و خار آشیان بستم
همان اسیر محبت که بوده ام هستم
که شوق وصل یوسف دارم و یوسف ندانم
تو خود اشک مرا مانی و من جوی ترا مانم
بجستجوی تو عمری به خرابه دویدم
از خامی ست اینکه من اظهار میکنم
وان نیز رهن خانهٔ خمار می کنم
ناممکنست نیز که من توبه بشکنم
زبس تنگی نه گردد هیچ معلوم

پیر ز ما که خواست باده گرفتیم
شیخ بما شیشه گفت، توبه شکستیم

توبه کم از شیشه نیست در کف مستان
توبه بده ورنه بشکنیم که مستیم

نی مطرب و نی ساقی و نی شاهد و نی جام
ای شیخ مگر ما چو تو از اهل بهشتیم +

با سحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم
با سموم غلطت زردتر از برگ خزانم

تو قیاس دل ما را بدل خویش مگر ما
که توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم

هم خود امید دهی هم ز ستی میکنی عیبم
هم خود میکنی مجنون و هم خود می نهی بندم

گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم

چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان
آن به که تا کند غم خوبان مشوشم

من ملول از خلق و خلقی از فغان من ملال
وقت آن آمد که چندی روی در هامون کنم

حال رندان خرابات ز من پرس که من
سالها خدمت این طائفه از جان کردم

سادگی بین که ز آشفتگی کار وصال
خویش را بستهٔ آن زلف پریشان کردم

چگونه باده گران دوست را نظاره کنم
مگر چو او دل خود را ز سنگ خاره کنم

اگرچه چاره از صبر برنمی آید +
بغیر این که صبوری کنم چه چاره کنم

مادرزاد به پیوند توام ناف برید
شکرها می رسد از طالع مادرزادم

زین پس بجای خرقه زنگاری به بر کشیم
بر جای طیلسان قدح می بسر کشیم

پیر مغان به تربیت ما کفایت ست
گردن ز قول ناصح و قول پدر کشیم

ز بس بیاد تو شبها بماه می نگرم +
گمان برند که الفت فتاده باقمرم

گرفتم این که تو دادی ولبستدم ز تو بار
دل شکستهٔ مجروح را کجا ببرم

نداشت بهره دبیر ایران روایت تو وصال
بباغ خشک چه حاصل ز نغمهای ترم

اگرچه در هنر اسراف شد بگفتهٔ شاه
بیار می که نبند سودمند یک هنرم

شادم از ان که گشت بجرم محبتم
ترسم ز بیم خلق نیاید بتربتم

عمر خود بیهده در کار نصیحت نکنند
آن زمان خوار شدم کز غمم آگاه شدی
همچو سعدی سخنم راحت جان است وصال
گل گلزار بیاد رخ او مے بویم
گرچه بے او نه مرا نام نه هستی ست وصال
مے بده مے که بهارست بفتواے حکیم
میکشان خوشدل و زهاد غمین اند آرے
من و راه ریاکاران معاذ الله بگو واعظ
تو از زمانه جفاجوتری و لے چه خوشست
اگر درمان کنے بس دردمندم
یک سرم بود و بهر در که رسیدم سودم
هر کجا طرهٔ لیلے سنے مجنونم
عشق تو گفتم که نهان کنم ز رقیبان
اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم
ای صبا اندکے آهسته گذر زان سر زلف
فغانم هرچه با فریاد بر مینما دافزاید
مگو بگریهٔ خونین دلان اثر نبود
آه دل من بجان من شرر افگند
نبندم دگر عهد با زلف خوبان
نه آن بے مهر یارم کز جفا مهر از تو برگیرم
بدستے شیشه دستے جام دارم

گر بماند پدر این خصلت نادر نه ادم
من خود اے دوست از چشمت نه کنون افتادم
که هم از تربت شیراز چو سعدے زادم
سر دبستان بخیال قد او مے جویم
شرم دارم که کسے نام برد با اویم
ترک می خاصه درین فصل گناهی ست عظیم
کنه امید فزاید بذل و طاعت بیم
اگر خمریست مینوشم اگر حسنیت مے بینم
که با تو شرح جفاے زمانه پردازم
دگر مرهم نهے بس داغ دارم
یک دلم بود بهر کس که رسیدم دادم
هر کجا عقدهٔ شیرین دهنے فرهادم
ناله خبر میدهد ز سوز نهانم
بدنیای تو شب تا سحر در آغوشم
گره دلبسته با آن طرهٔ پرچین دارم
درین بازار خبر یارے و بیدارے نمے بینم
که زراه آمدنت راز چشم تر بستم
آه که هم خود به تیر خویش نشانم
دگر اعتمادے بکسے ندارم
جفا کن هر قدر خواهی تو من مهر آنقدر دارم
علاج فتنهٔ ایام دارم

همت ترا در دل ناکام دارم — چند غم از گردش ایام دارم
بخصم دوست شدی گفتم این نه خلق نکوست — بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم
با تو زین پس زهمها چون سمی بغیش باشم — غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم
اگر از کرشمهٔ ساقی نپرهیزم زشوخی — تو گواه باش زاهد که زباده توبه کردم
تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم — دل زیاران همه بگرفته ام و یار دلم
تا ولی داشته ام در طلب خوبان رفت — حالیا از همه نومید و طلبگار دلم
گاه از بی دلیم زارم و گه از خسته دلی — این منم آه که عمری همه در کار دلم
دل رمید از من و از بس دل و دل میگویم — گشته ام خوار جهانی نه همین خوار دلم
بسکه با الفت یاران دلم افسرده وصال — آنکه او یار دلم بود بود بار دلم
سحر با تو گویم حکایات مستی — که امشب ازین باده هوشی ندارم
نخیز تا در دانش گرو باده کنیم — غم فروشیم و اثاث طرب آماده کنیم
در رشک غیر سراپا وجود من بگداخت — باین مبین که به بزمش چو شمع جا دارم
عمری است که رفتی از کنارم — وز یاد نرفتی هنوزم
از نام چه اندیشم ناموست همه ننگم — از ننگ چه پرهیزم ننگست همه نامم
شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد — آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بهم
وصال از هنرمندی و نکته سنجی — همه دارم و هیچ حاصل ندارم
تا بزم حریفان را چون شمع برافروزم — از آتش دل دائم می سوزم و میسازم
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من — بصد محنت زخوبان هرکرا بیدادگر کردم
تو با هرکس که خواهی باده پیما شادمان بنشین — چو من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
نبودم صبر و آرامی که آمدم بر سر مهرش — وگرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم
به بزم وصل هم بودم از آن بی اتفاقیها — که عمری تنهایی ایام فراق از دل بدر کردم

شب وصلم شکایتها بدل بود ازفراقیار ‌‌ ‌ بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی ‌‌ ‌ هزاران گل شگفت و من نهان در زیر پر کردم

اگر تو چاره کارم کنی وگرنه کنی ‌‌ ‌ خوشم که ره بتو دادست بخت فیروزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم ‌‌ ‌ آلوده است خرقه بی شست وشو کنیم

قصه زلف تو با باد کنم یا نه کنم ‌‌ ‌ عالمی راز تو دل شاد کنم یا نه کنم

من آدمیم الفت با آدمیان دارم ‌‌ ‌ کی حور جنان جویم چون طبع بسر دارم

گویم از دیده بر روی تو ندارم دارم ‌‌ ‌ یا دل اندر خم موی تو ندارم دارم

یا که دزدیده بسوی تو نه بینم بینم ‌‌ ‌ یا گذر بر سر کوی تو ندارم دارم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس ‌‌ ‌ گرچه نداشت حاصلی از سر عشق نگذرم

از تو رخ باز نتابم که توی غمخوارم ‌‌ ‌ وز تو دل باز نبندم که توی دلبندم

سلطنت را پیش ما وقعی نماند ‌‌ ‌ تا بکویش با گدایی ساختیم

ایکه گفتی مایه خواری است دل ‌‌ ‌ ما چنین دل را از او دل باختیم

یار از بدگوی خصم نشناخت ‌‌ ‌ خصم یار نبود و ما نشناختیم

رندی و عشقبازی و مستی کنم ولیک ‌‌ ‌ صد شکر زرق و تشید اما مستی نمیکنم

زاهد ز خیال زرق بگذر ‌‌ ‌ من توبه خویش را شکستم

من بی خود از آن دو چشم مستم ‌‌ ‌ خلقی بگمان که می پرستم

اگر در خرابات اگر خود به کعبه ‌‌ ‌ بهر جا که هستم به یاد تو هستم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم ‌‌ ‌ ولی زیباترست این از تو با هم

تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نی پریشان ‌‌ ‌ چنین کسی چگویم که چه روزگار دارم

خسته غمزه دل آشوبم ‌‌ ‌ بسته طره دل آویزم

فریب چشم جادو و بت نه آنست ‌‌ ‌ که پرهیزند از آن پرهیزگاران

زلفت باین درازی نے در دست ما نیفتاد
خیزد ز آب پیکشان آتش غم فزایشان
عجیبست دوستدارے کاتش چو آخر افتد
بیخ امید بنشان گر زہر مے خورد آب
از ہجر آن قرینان تا کے وصال نالے
بہمین زلفت آرام دل من
مرا در تجربت شد روزگاران
مرا از مہر دستے کن بگردن
لب خاموش او را گفتگوہاست
یا حاجت دوستان روا کن
حدیث وعدہ مرو من فریب ار گوے
وگر ز تنگے آن لب حدیث خواہی گفت
کشیدہ از خوانقاہم در خرابات
دعوے ما ز زاہد در کار بادہ بیجاست
اندکے اے دل بیتاب شکیبا تر ازین
شیخ را آگہے از حرمت مے نیست وصال
جاے ارچہ بطرد وہم بے یار بود دوزخ
رو بزم عشرت سازہ کن احباب را آواز کن
وفا آموزد و خود مے نداند
سخن بدیع دارم ز کلام نکتہ سنجان
بیتے کہ جاے نے بر ہم نکردہ در عشرے

ما طفل روزہ داریم او شام روزہ داران
کاتش غم کشان نگر ہم کشد آب میکشان
آب از دو چشم خواہد طوفان بجاے باران
بسیار تلخ دیدم کام امیدواران
خواہد بسر بیاید این روز روزہ داران
عجب تر باشد از اسلام در چین
چرا چشم وفا دارم ز یاران
گناہے گر بود بر گردن من
کہ او را نشنود گوشش بیابان
یا چارہ اضطراب ما کن
بمن بگوے ولیکن مگوے باور کن
بہ تنگے دل و دست نفس برابر کن
زہے تاثیر ورد خرقہ پوشان
پیر پیست جنگ دانا باید از وشنیدن
راہ عشق ست درین راہ توانا تر ازین
ورنہ یک لقمہ نبودیش گوارا تر ازین
گشت ارچہ بگلزارم بے دوست بود زندان
ترتیب سنگ انداز کن وین توبہ را بر سنگ زن
دل بے مہر الفت پرورش بین
اگرت نجات باید نہ برنج و نے برنجان
چگونہ کردہ بیک عمر جاے در دل من

بمحفلے کہ رشیدست مے کہ افتادست
تمکن اید بہشت تمکن اینہمہ بیداد مکن
انچہ بظلمات جست خضر بصد خون دل
در برم آمد بخواب دوش هلال ابروے
جام بے بادہ ندارد اثرے بشکنمش
حکم تقدیر نگردد چہ کشی این غم و درد
نیست وصال در جهان نکتہ شناس قدردان
کردم سوال بوسۂ از آن دهان تنگ
ایجا مہ سیہ کردہ چون آب حیاتے تو
بے تو ایکاش خبر داشتے از یکشب من
بہ تیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست
نمیدانم خدارا تو گرفتارم بگوئیدم
سر بجنان نیاورم دل بخیال حورعین
هستم ز رشک مدعی ایمن کہ خوے او
تیر پیاپے تو کند چاک دل رفو
زاهد ز دوست نگسلم ار بهر زلف حور
آن را کہ با تو کار چہ شادے چہ اندہے
نیست بیجا اگرت شمع نکویان خوانند
خرقہ و دفتر و سجادہ و تسبیح و صال
چہ دام از زلف گستردے کہ کردے
بگفتم زحمت اغیار بر خاست

زبے خودے گذر آن ماہ را بمحفل من
مبرا ز یاد مرا وز دگران یاد مکن
قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
نیست بجز کاستن حاصل تعمیر او
گر همہ جام جهان بین بسر کیخسرو
رزق مقسوم خود آید چہ کنے این تک و دو
دہ کہ بهرزہ میرود عمر گران بہاے تو
جاے جواب گفت ندارد سوال تو
چون آب حیاتے تو اندر ظلماتے تو
ایکہ با عیش و طرب میگذرد هر شب تو
کہ عالمے همہ شد صید کج کلاهے تو
وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا هر دو
در سر من هواے تو در دلم آرزوے تو
نگذاشت تا گذارد کس نقد بکوے تو
حاجت بسوزنے نگذاری و رشتۂ
نتوان فروخت یوسف خود را برشتۂ
وان دل کہ با تو یار چہ مهرے چہ کینۂ
بسکہ عاشق کش و پروانہ گدا نہ آمدہ
همہ دادیم اگر از میکدہ باز نہ آمدہ
مرغان چمن دام آشیانہ
چہ دارے بهر وصل ما بہانہ

تبسم کرد با همند دلربائے
تا غم از پانے نیند از دست مده
خدائے ام بخوبے نموده هر کس را
مشکنت آن غنچ گل سورے فگنده
وان گیسوے سیاه وزارت بر زنگار
ماه رمضان ست و در میکده بسته
تو چو آتش خلیلے که بدوستان بهشتے
اے چشمهٔ آب زندگانے
آگه ز فسون دلبریها
ما بے تو کنیم خون با غم
از عشق سخن نمے توان گفت
وز یار نشان نمے توان داد
بسیارے گذران وصال در عشق
بر کسے تمتع از جوانان
با جانی دو دوراتر تن دریایی دوئی دو ساز چشم
نازنینان همه بے داد و جفا نتوان کرد
همه شیرین دهنان تلخ زبانند و مثال
وصال از دل خوبان وفا طلب کردن
بخت آن گو که با تو بنشیند ❊
زاهد تو به چنگ سهے مے ز ندصدا
پیش آر جام باده واز زهد توبه کن

بگفت اکنون تو برخیز از میانه
لب جوے ولب ساقے ولب پیمانه
من از شوم پے خوبان خدائے فرموده
ابر ست آن که بر مه تابان نهاده
وادے ونام آن شب هجران نهاده
قدر مے و بازار خرابات شکسته
چه عجب که تند خوے که بدشمنان غذابے
سرمایهٔ عمر جاودانے
الّا ز طریق مهربانے
بے ما تو شراب ارغوانے
الّا بزبان بے زبانے
الّا بنشان بے نشانے
لیکن مدت دوباره زندگانے
چون نیست تمتع جوانے
پیدائے و پنهانے بے مائے و با مائے
هم گلے روید از آن خاک که روید خارے
تو با این تلخ دهانے چه شکر گفتارے
چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائے
بمراد دل آرزومندے
ما نشنویم خبر سخن پیر منحنے +
کز آن غرور خیزد واز این فروتنے

آمد بہ پیرے و شد جوانے — برچید بساط کامرانے
معشوق و بہار و مطرب و مے — اصل طربند با جوانے
پیرانہ سر از نشاط بگذر — پیرے ز کجا و شادمانے
طبعم نہ شکیبد از جوانان — با پیرے و ضعف و ناتوانے
من در غم روے تو چو پیران — پیران ہمہ در غم جوانے
قدم چو کمان شد و نیامد — یک تیر مراد بر نشانے
اے مست شراب کامرانے — ناکامے بیدلان چہ دانے
در محفل ما دمے نشینے — سوز دل ما نمے نشانے
تو ماہ زمینے از نکوئے — بر ما چو قضاے آسمانے
اے دولت ناگہان چہ رائے — بر من چو بلاے ناگہانے
از عشق وصال زندگے یافت — بے عشق مباد زندگانے
ز خانقہ بخرابات رخت برد وصال — مگر کہ او ز خرابے رسد بمعمورے
من آنچنان کہ تو خار ار شوے بدیدہ نشانم — تو آنچنان کہ من ار گل شوم ز کینہ بسوزے
سراے سینے خرد ستان باد معمور — کہ ہست آن جا پناہ ہر خرابے
بہم چنان نزید ماہ و خورشید — کراز دست بتے بجام شرابے
سیاہ روز پریشان و درہمے ہو شرم — وصال جملہ سر زلف یار را مانے
ہزار مرتبہ مینا ز توبہ بشکستم — ہزار توبہ کنون بشکنم ز مینائے
از آن دو چشم مشکین و قامت موزون — میان لشکر خوبان ز دلبرے علمے
اگر وصال تو خواہم فناے خود طلبم — کہ من چو شبنم و تو آفتاب صبحدمے
بخواب دیدمت اما نہ از تو خورسندم — کہ این معاملہ میخواستم بہ بیدارے
علاج اگر تو کنے جبنا ز رنجورے — طبیب اگر تو شوے مرحبا بہ بیمارے

ز رنج و محنت پرواز دارد وم آزاد
تو انچنین که دل دوستان بیازارے
چنان ز چشم تو مستم که مے ندانم چیست
ترا دو دشمن خونخوار ده راهمین فرقست
زاهد دعاے تو چو فغانم اثر نداشت
حریفان جمله مخمور و ز مینا جرعه باقے
به بزم حور اکه بید وست نوشم بادهٔ کوثر
غیرت گل در نظر دارے و رشک عندلیب
تا تو چون سرو درین باغ نگشتے آزاد
مشکل از عهدهٔ این کار برائیم و لے
ناله فرماست عشق و سے ترسم
بعوض جان طلب کند از من
نه کنے ترک این پرے رویان
شکوه ناکرده را تقصیر بشمر دی و جرم
احسنت که سخت سست پیمانے
نظیر کاش نبودے کست بمهر و وفا
با بتان هر که بست پیمانے
زیست غمناک ناشکیبائے
دهن او کجا و غنچه کجا
منع کز مهر تو باشد من و بے پروائے
بغیر از حسن خوبان خرمے نیست

چه اشکرها که بدل دارم از گرفتارے
نه دوستے بخدا دشمنے و خونخوارے
اگر بیاد کنم روزگار هشیارے
که دشمنے کنے و دوستیش پنداری
زنان پس به پیر میکده باید توسلے
مگر درمان درد ما بچشم خود کند ساقی
مرا این جان گزار زهرے بود آن تنگ زندانے
همرهٔ خویشم نه از یارے به گلشن میبرے
باید محتمل باد خزانش باشے
ما باین بیدلے و عشق باین بے باکے
که مبادا در دل کند اثرے
بغلط سوی ما ار کند نظرے
بهر حور بهشت اگر بشرے
خدمت آورده را یک سر بجرم انگاشتے
شاباش که نیک ناجوانمردے
چنان که نیست نظیرت کسے بزیبائے
با وفا هر که داشت پیوندے
بمرد ناکام آرزومندے
ز دهان خود از گلاب بشوے
پند کز عشق تو باشد من و نافرمانے
کز وے بهره باشد خوشه چینے

چو دستے باشد و دستے نگیرد — چه باشد خالی از دوست آستینے

دردا که جورت از دو طرف میکشد مرا — گر با رقیب نیز چنینے که با منے

دین به تحقیق بجز عشق نبود ست وصال — منکر عشق بود آن که ندارد دینے

این چه فتنه است که در نرگس فتان داری — وانچه آشوب که در زلف پریشان داری

خاک پایت ز اچشم خضر کش — تا بشرم آید نه آب زندگے

من همچشم باشدم نے بمراد خویشتن — جور کنے عتابے خشم کنے کرامتے

وصال اگر بوصالش رسی ز رشک رقیب — چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنے

وصال از دست تنهائی بجان آمد نگارینا — رسولے پرسشے پیکے پیامے نامۂ یادے

کجا دل از تو پردازد بکارے — که از هر کار دل را باز دارے

التفاتت نیز با من حالے از آنا نیست — همچو زخمے کش نمے ام آدمی از سوزنے

ترک منا در هلاک خلق چه کوشے — روے نگارین بزلف تیره چه پوشے

تو که نازک ترے از برگ گلی بس عجب است این — که چه بسان روز روشنان در دل سوزان من آیے

مینائے وصال از تهی از بادۂ لعلست — حسرت نخورد تا که بود بغل تو بائے

در همه خصلت بدیعے در همه خلقت شگفتے — در همه کشور پسندی در همه معنے تمامے

وصال خوار شدی در رهش بجرم وفا — چو بوالهوس تو هم ایکاش بیوفا بودے

دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبے — امشب همه شور و شغب آن شب شبی امشب شبے

گر مریضے درد خود گفتن نمیداند من آنم — ور طبیبے درد داند و درمان نمی بخشد تو آنے

درس وفا نخوانده لیک بگوش مدعے — از پے بد گمانیم قصه درازے کنے

دل از هواے فرح بخش بوستان بگرفت — کجاست گوشۂ دامے که بر کشم نفسے

گهے جامم دهد گه بوسه گه مقام ده گه دل — بنام ایزد عجب سودی عفا الله طرفه سودائے

بسیر گلشن و باغ و بهار از چه روم — تو گلشن من و باغ من و بهار منے

کجا ز بخت بد خویشتن کنم باور | اگر معاینه بینم که در کنار منی
مگر از خاک جای لاله لیلی میدمد زیرا | که خلق آشفته و مجنون دود هر دم بصحرای
وصال این موسم گل من نه تنها دل ز کف دادم | که هر کس با گل اندامی سری دارد و سودای
کجائی ای که گفتی از وفا عزت شود افزون | بیا تا در وفای دوست خواریهای من بینی
وصالت نیست کز جور و جفا مهر از تو برگیرد | بیفزا از جفا کاری که یاریهای من بینی
این ره عشق بود نی سفر کعبه وصال | که تو [illegible] از موج دجانزه [illegible]
پیداست که بس دل بربود دست نهانی | این زلف کج از زیر کلاهی که تو داری
بچشمت ای که از چشم نهان گشتی که در چشمی | جهانت ای که از یادم بدر بردی که در یادی
ترا [illegible] دل تنگ من [illegible] فکر [illegible] | نگارینا تو خود صیدی و پنداری که صیادی
نه از آهم [illegible] راست [illegible] نی با ناله تاثیر [illegible] | من و این دردی [illegible] که [illegible] نیست [illegible]

تاریخ سفینهٔ منتخب ۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ ریختهٔ قلم معجز نگار قیامت کار شاعر شیرین ایجاد جناب سید محمد صاحب متخلص آزاد رئیس نامی ڈھاکه

این نسخه عجیب که در نظم فارسی	خود از برای خویش ندارد بنو مثال	بودن شده مرتب نظر از فرخلق گشت	آزاد گفت سال که شعر تر وصال ۱۲۹۶ھ

تراویده کلک گهر سلک جناب حافظ عبدالحمید صاحب متخلص به حمید باشنده کلکته

هوش با نسخه زینت ترتیب یافت	لطف [illegible] مدت اهل کمال	از پی تاریخ آن فکر چو کردم حمید	گر در قم خامه ام شعر شگرف وصال ۱۲۹۶

چکیده خامهٔ گهربار جناب مولوی احمد حسین صاحب متخلص به وافر مدرس فارسی [illegible] مدرسه ڈھاکه

شکر که این نامه بهار [illegible]	یافته ترتیب [illegible]	[illegible] سالش رقم	جلوهٔ مستانهٔ شعر وصال ۱۲۹۶ھ

الحمد لله که کتاب سراپا انتخاب سفینهٔ منتخب [illegible] اول ماه اپریل [illegible] بحلیهٔ طبع پوشید

مزیل الاغلاط سفینہ منتخب

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۵	نخواہند	نخواہد	//	۲۰	خوکیش	[illegible]
۵	۱۱	کہنہ	گنہ	۱۸	۱۶	بخون	[illegible]
//	۱۲	ونہ	نہ و	۱۵	۴	بود ما	بود ماری
//	۱۷	صال	وصال	//	۱۱	بعارضش	بعارض
۷	۲۱	گوشپ	گوش	۲۲	۷	ازلی ولیم نزار	ازلی دیم ابرار
۸	۱۰	اندارد	آن دارد	۲۳	۶	لبسر	بشر
//	۱۶	منانز	ممتاز	//	۷	بررہی	[illegible]روی
۱۰	۶	گو	کہ		۱۱	مانماند	نماند
۱۱	۱۹	نہ بیند	نبیند	۲۴	۱۳	خوانداہم	خانقاہم
۱۲	۲	نافہ چین	نافہ چین	۲۵	۵	درارت	درازت
//	۱۷	ماچنین	ماچین	//	۱۵	دریای دوعی	دریادی [illegible]
۱۳	۲	جمعبتش	جمعیتش	//	۱۹	گو	کو
۱۴	۳	گو	کو	۲۷	۱۳	بہوسے	نہ بوسے
//	۷	براہ	رہ	۲۸	۷	اکر	اگر